نیک و سهلی

لابراتوار داروسازی ویرا

هدیه سال ۱۳۳۵

شاد باش ویرا

بود در سال نو گفتار ، ویرا . «مبارک بر شما این عید نوروز»

سرت سبز و دولت شادان بماناد همه ماه و همه شام و همه روز

هم آغوش شاهر صبح و شب باد دل خوش، حال نیکو، بخت پیروز

هدیه

بنگاه داروئی و بازرگانی ستاره
ویرا
تهران - خیابان ناصرخسرو - تلفن ۵۰۹۹۸ تلگرافی: ویرا

خیام و سهیلی

مشتمل بر رباعیات حکیم عمر خیام

و

رباعیات فکاهی

مهدی سهیلی

حق طبع محفوظ و مخصوص گوینده است

مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

تابلوها: از احمری

فروردین ۱۳۳۴

بخط احمد نجفی زنجانی

بها ۶۰ ریال

مقدمه گوینده

سالها بود که در نظر داشتم رباعیاتی بروزن رباعیات شاعر و فیلسوف بزرگ ایران، حکیم عمر خیام نیشابوری با همان قوافی بسرایم ولی کثرت مشغله مجال نمیداد که باین کار اقدام کنم و پس از اینکه بانجام این منظور توفیق یافتم و رباعیات مورد نظر سروده شد آرزوی ثانویم این بود که کتاب مذکور با تصویرهای رنگین و خط نستعلیق و چاپ زیبا در دسترس اهل ذوق گذاشته شود ولی عدم استطاعت مالی موجب عدم موفقیتم شد و این "خوان دوم!" بود که در راه طلب بمن شد ولی بمدد یزدان پاک و کمک و سرمایه کتابخانه دانش و موسسه مطبوعاتی امیرکبیر این مانع هم از سر راهم برداشته شد و خدا را شکر

کردم که «برمنتهای مطلب خود کامران شدم»

اینک این کتاب بصورتی که مشاهده میفرمائید درآمده است وحسن آن اینست که هم حاوی رباعیات حکیمانه و فلسفی مفخر ایران حکیم عمر خیام است و هم رباعیات ناقابل بندهٔ کمترین را دربردارد.

امیدوارم که این اثر ناقابل من در پرتو اشعار بلند و شیوای فیلسوف عالیمقدار ایران جلوه و رونقی یابد و حلاوت گفتار این سخن سنج شیرین بیانی گفته های مرا خنثی کند و مورد قبول اهل ادب و شعر دوستان واقع شود.

اسفندماه یکهزار و سیصد و سی و سه خورشیدی

«مهدی سهیلی»

این کتاب را

بفرزند دلبندم «سهیل سهیلی»

تقدیم میکنم

معذرت از خیّام

ای نابغهٔ شرق و سخن‌سنج شهیر
ای مایهٔ افتخار، خیّام کبیر
از گفتهٔ نارسای خود معذرم
ای مفخر روزگار، عذرم بپذیر

خیام و سهیلی

بنام خداوند بزرگ و مهربان

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا

معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک
نقاش ازل بهر چه آراست مرا

صفرا بر!

از هجر تو جسم چون مقواست مرا
با دشمن تو همیشه دعواست مرا

تا لعل تو سرخ همچو آلو بالوست
دور از لب تو همیشه صفراست مرا!

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی بادهٔ گلرنگ نمی‌باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
پس سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست؟

نمرهٔ معشوق!

ای سرو قد و نوش لب و شیک و مدیست
کس چون تو بخوشگلی در این عالم نیست
طنازی و دلربائی و ماهوشی
در مکتب حسن نمره‌ات باشد بیست!

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است؟
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است

لیمو!

ای ماه ز دوریت تنم تبدار است
بی آن گل رو جهان بچشمم خار است
پستان چو لیموی تو دیدم گفتم:
لیمو بخدا دوای هر بیمار است

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد — وز بهر نشست آشیانی دارد
نی خادم کس بود نه مخدوم کسی — گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

راهزن!

بازار، که از گور، نشانی دارد — هر گوشه چو مقبره، دکانی دارد
از چند نفر خرید کردم، دیدم — بازار، عجب راهزنانی دارد

برخیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم — زآن پیش که کوزه ها کنند از گل ما

مُسهِل عشق!

ای چشم سیاه، دلبر خوشگل ما — شد بار غم تو باعث رو دل ما
با عاشق دلخسته چنین بیس مباش — ای سرخی عناب لبت مسهل ما

بر من قلم قضا چو بی من رانند — پس نیک و بدش ز من چرا میدانند؟
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو — فردا بچه حجتم بداور خوانند؟

امان امان!

از دوری روی تو همه گریانند — وز بهر وصالت همه سرگردانند
خلقی ز غمت امان امان میگویند — وز دوری تو دلی دلی میخوانند!

یک قطره آب بود با دریا شد — یک ذرهٔ خاک باز مین یکتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست — آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

زیبائی خانها!

چون سرمه کشید چشم او شهلا شد! — سرخاب چو مالید گل حمرا شد
آنقدر وسائل بزک آوردند — تا دلبر بی قیافه ام زیبا شد!

این کهنه رباط را که عالم نام است — آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمیست که واماندهٔ صد جمشید است — قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

حمام!

آن دلبر کی که روی او گل نام است — زلف سیهش برای دلها دام است
درخواب بینمش همه شب زین روی — کارم همه صبح، رفتن حمام است

ای دوست حقیقت بشنو از من سخنی — با باده لعل باش و با سیمتنی
کانکس که جهان کرد فراغت دارد — از سبلت چون توئی دریش چونی

زنی!

گفتم به نگار شوخ و شیرین سخنی — تو عشق منی عمر منی جان منی
کامم ندهی اگر، سیه روز شوی — خندید به هیکل من و گفت: زنی!

در فصل بهار اگر نئی حور سرشت — یک ساغر می دهد مرا بر لب کشت
هر چند بنزد خلق این باشد زشت — از سنگ برم اگر کنم یاد بهشت

بازاری

بازاریِ احمقِ سر تا پا زشت — دزدی است که دارد بسر امید بهشت
هنگام کرم ببرد مسکین فقیر — هفتاد دو بار می نشیند سر خشت

شب نیست که عقل در تحیر نشود — وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا — هر کاسه که سر نگون بود پر نشود

بادوبود!

تا مرد پر از افاده پر خور نشود — بیهوده شعار او تکبر نشود
کی معدن بادوبود گردد دیگ مرد — گر در سر سور معدهٔ اش پر نشود؟

گر یار نمیده ترک طامات کنید — غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون در گذرم خاک مرا گل سازند — در خشت دیوار خرابات کنید

شربت آلات!

باید شب وصل شیشه را مات کنید — هر میز و فصول را مجازات کنید
آنم که اطاق وصل آماده شود — در شیشه وصل شربت آلات کنید

گویند بهر آنکسان که با پرهیزند — زآنسان که بمیرند چسان برخیزند
ما بامی و معشوقه از آنیم مدام — باشد که بحشرمان چنان انگیزند

شکر ریزی!

آن نوش لبان که عشقرا انگیزند — گه بر سر مهر و گه کجی بستیزند
هنگام سخن ز بسکه شیرین سخنند — دور و بر خود قند و شکر میریزند

قومی متفکرند در مذهب و دین — جمعی متحیرند در شک و یقین
ناگاه منادئی درآید زکمین — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

تقاضای سال بو

تا در صغری ای پسر ماه جبین — بر چشم همه جای تو باشد یقین
«سی ساله» اگر شوی برو اصفاهون — بالاتر اگر شدی برو در قزوین

روزی که گذشت هیچ از آن یاد مکن — فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن — حالی خوش باش و عمر برباد مکن

تمنای بوسه!

ای ماه منیر، ناز بنیاد مکن — چون میگذری زپیش من یاد مکن
بنشین بکنار من دلم را مشکن — یکبوسه بده بوش، فریاد مکن!

زان باده که عمر را حیات دگر است — پر کن قدحی گرچه ترا دردِ سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است — بشتاب که عمر ای پسر در گذر است

تخمه خرا!

هر جا که قشنگ دختری جلوه گر است — دور و بر او مکان صدها پسر است
× البته بهر جا که بود تخمه فروش — آنگونه مکان عده ای تخمه خر است

گویند مخور می همه شعبان تو رواست — نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب همه خدایند و رسول — ما در رمضان خوریم کان خاصه ماست

حاجی آقا!

این حاجی ما که ریش او پر ز حناست — کارش همه مکر است و فریب و ریاست
چشمش همه دم بکعبه و بیوه زنست — این مرد لئیم حاجی آقاست؟ گداست

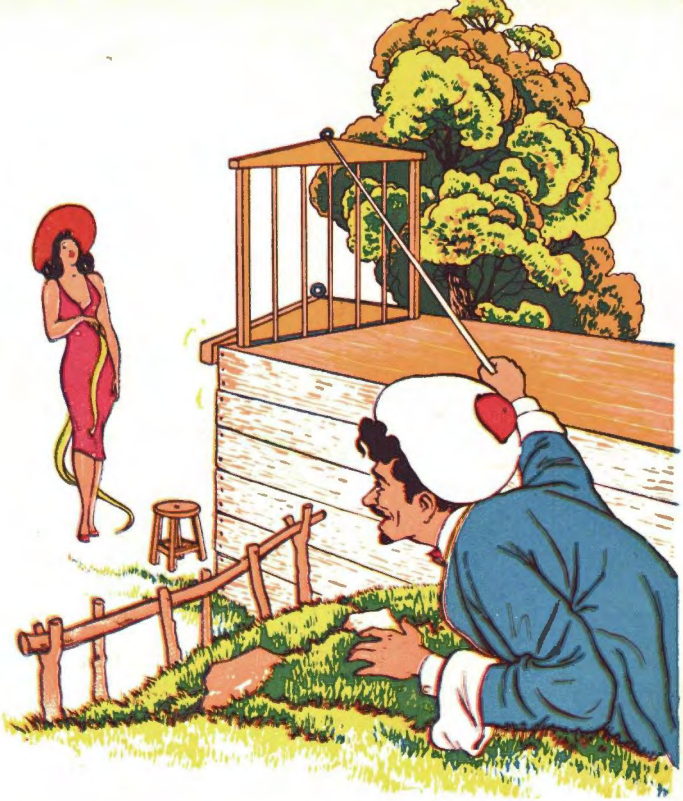

یار چموش!

ای لعبت زیبای من ای یار چموش — یک لحظه نیامدی مرا در آغوش

از بسکه چموشی و زرنگی، باید — از بهر گرفتنت گذارم «تله موش»

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راه هرگز بازنگشت

جهانگردی!

مائیم غزال و عرصهٔ دنیا دشت — بر تو گذرد هر آنچه بر ما بگذشت
یکروز رویم بهر می در شیراز — روزی زبرای وصل یاری در دشت

دوری که در او آمدن و رفتن ماست — آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی در این معنی راست — کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

نوپردازی!

خونین دل ما زدست بعضی شعرا است — وین قوم تمام حرفشان پت و پلاست
این طایفه بچه‌های نوپردازند — کز لفظ ازین عده و معنی ز خداست

ای پیر خردمند سحر گه برخیز — وان کودک خاکبیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می‌بیز — مغز سر کبک و چشم پروین

ناز مکن!

ای روی تو بهتر از گل ای یار عزیز — مانند غزال بر من مگریز
قربان ادات، اینقدر ناز مکن — جانم بفدات، اینهمه عور میز!

در کار گه کوزه گری رفتم دوش — دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش — کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

یار چموش!

ای لعبت زیبای من ای یار چموش — یک لحظه نیامدی مرا در آغوش
از بسکه چموشی و زرنگی، باید — از بهر گرفتنت گذارم تله موش

چون عدل تو آنچه رزق قسمت فرمود — یکذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده زهر چه هست میباید شد — آزاده زهر چه هست میباید بود

ای فور!

ای فور که کرده ای اطاقم پر دود — بردی ز کفم هستی من، بودو نبود
شد خانه من خراب از مور اخت — ایکاش که سوراخ تو میشد مسدود!

این کاسه که بس نکوش پرداخته اند — بشکسته و در رهگذر انداخته اند
زینهار بر آن قدم بخواری ننهی — کاین کاسه زکاسه های سر ساخته اند

زن!

آنانکه بکسب علم پرداخته اند — وانانکه براه فضل جان باخته اند
گویند که مغز جمله زنها را — از روز ازل ز جنس "گچ" ساخته اند

بر چرخ فلک هیچ کسی چیر نشد — وز خوردن آدمی زمین سیر نشد

مغرور بدانی که نخورد ست ترا — تعجیل مکن هم بخورد دیر نشد

لب و لوچه!

هر کس که تو دلبرش شدی پیر نشد — وز شربت وصل تو کسی سیر نشد

کس را نشنیده ام که با دیدن تو — آب از لب و لوچه اش سرازیر نشد

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد — چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد

گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات — آخر بدل خاک فرو خواهی شد

قهرمان رو!

ای کاسهٔ سر تو هم سبو خواهی شد — ای سرخی لب تو هم لبو خواهی شد

دلال اگر شوی پس از چندین روز — بین همه، قهرمان رو خواهی شد

بر شاخ امید اگر بری یافتمی — هم رشته خویش را سری یافتمی
تا چند به تنگنای زندان وجود؟ — ایکاش سوی عدم دری یافتمی

خرسوار!

یکروز اگر سیم و زری یافتمی — باز رصنم سیمبری یافتمی
میرفت و بخویش خرسواری میگفت: — ایکاش بهر روز خری یافتمی

آن قصر که جمشید در او جام گرفت — آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر — دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

بدنام!

آن یار چو در اداره آرام گرفت — آقای مدیر کل از او کام گرفت
از ظلم رئیس مرد خوشنام گریخت — ابلاغ ورا خانم بدنام گرفت

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز — معلوم شد که هیچ معلوم نشد

کم روئی!

کس همچو من از وصل تو محروم نشد — یکبوسه هم از لب تو مقسوم نشد
آنشب که ترا بخانه تنها دیدم — رفتم که بوسمت ولی روم نشد!

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد — بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید — کو دامن خویشتن فراهم گیرد

اداری!

هر کس بادارهٔ جای مخلم گیرد — باید که همیشه دامن غم گیرد
با خرج گزاف خویش تا آخر برج — باید که برای پول ماتم گیرد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد — جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه — نقدی ز بهار از نسیه خوشتر باشد

آرزوی دختران

هر خانه در آن سه چار دختر باشد — آن خانه عزا خانه مادر باشد
گر پیش پدر مرغ خورد شب و روز — چشمش پی نان خشک شوهر باشد!

این کوزه چو من عاشق زاری بودست — در بند سر زلف نگاری بودست
این دسته که بر گردن آن می بینی — دستی است که بر گردن یاری بودست

خمیازه!

این دشت وسیع سبزه زاری بودست — این چشمه خشک آبشاری بودست
این دره که اینگونه دهانش باز است — خمیازه فوری خماری بودست!

قومی متفکرند اندر ره دین — قومی بگمان فتاده در راه یقین
میترسم از آنکه بانگ آید روزی — کای بیخبران راه نه آنست و نه این

دل هرجائی!

یکروز رود دلم مرو دنبال مهین — یکروز شوم عاشق و شیدای شهین
یا آنکه خدا بخوشگلان مرگ دهد — یا نسل مرا برکند از روی زمین

گویند بهشت و حور عین خواهد بود — آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود
گر مامی و معشوق گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود

فداکاری!

گر لعل لب تو شکرین خواهد بود — آب دهنت انگبین خواهد بود
روزیکه خدا نکرده «رود دل» بکنی — پاتا سر من ترنجبین خواهد بود

تریاکی!

تریاکی اگرچه خشکستی خوش باش
گردودی و تریاک پرستی خوشباش
بنشین و بزن دوباره دستی خوشباش
جز عاقت کار جهان نیستی است

ایزد چو گل وجود ما میآراست — دانست ز فعل ما چه خواهد برخاست
بی حکمش نیست بر گناهی گر مرا — پس سوختن روز قیامت ز کجاست؟

تریاکی!

«ایزد چو گل وجود ما میآراست — دانست که عشق دود، در کلهٔ ماست
روح القدس ار که نیست در حقهٔ نور — این دود غلیظ نشئه آور ز کجاست!!

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست — بیداد گری عادت دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند — بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

سینه!

ای ماه جبین دل من آینهٔ تست — وین سوخته دل کلبهٔ دیرینهٔ تست
باشد غم تو همیشه در سینهٔ من — دارو ی غم سینهٔ من سینهٔ تست

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
در باغ، روان است ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

به لیمو!

با دختر سیمینبر زیبا روئی
می نوش، لب سبزه کنار جوئی
با هر که دو پستان چو لیمو دارد
بنشین و بخور شربت "به لیموئی"!

تا چند حدیث پنج و چار ای ساقی
مشکل چه یکی چه صد هزار ای ساقی
خاکیم همه چنگ بساز ای مطرب
بادیم همه باده بیار ای ساقی

خاویار!

خوردیم در این فصل بهار ای ساقی
از دست تو، نان و خاویار ای ساقی
از خوردن نان گلوی من سخت گرفت
برخیز ز جا، آب بیار ای ساقی

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست

آنکس که بجلگی تو را گفته براوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست

هالو!

رویم ز غم تو زرد چون زرد آلوست
خونین دل من چو پسته آلبالوست

چون در ره تو هستی خود را دادم
گفتی که چقدر این پدر سگ هالوست!

امروز، تو را دسترس فردا نیست
وانديشهٔ فردات بجز سودا نیست

ضایع مکن این دم ار دلت بیدار است
کاین باقی عمر را بقا پیدا نیست

طبیب

در کشور ما طبیب خوب اصلا نیست
یک دکتر عیسوی نفس پیدا نیست

این درد کجا برم که یک دکتر خوب
در مملکت ابوعلی سینا نیست

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر باده لعل کن بلوری ساغر
کاین یکدم عاریت دمین کهنه رفتا
بسیار بجوئی و نیابی دیگر

قرص قمر!

بادلبر خوشگلی چنان قرص قمر
بنشین و پیاله زن ز شب تا بسحر
هنگام سحر برای وصلش تا صبح
بی ترس بخور سه چار قرص قمر

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بوده گذشت و نیست تا بوده بده
خوش باش و غم بوده و نابوده مخور

اندرز!

جانم بعدات آب آلوده مخور
جز آنچه ترا طبیب فرموده مخور
با آن که بامراض بدی هست دچار
گر جان بکفت نهاد پالوده مخور

حاجی آقا!

این حاجی ما که ریش او پر زحناست — کارش همه مکر است و فریب و ریاست

چشمش همه دم بکیسهٔ بیوه رنست — این مرد لئیم حاجی آقاست؟ گداست

گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که جز بشادمانی گذرد
هشدار که سرمایهٔ سودای جهان — عمر است چنان کش گذرانی گذرد

مگس پرانی

روز و شب من به سخت جانی گذرد — دور از تو برنج و ناتوانی گذرد
بیکار نشسته ام بیادت ایدوست — عمرم همه در مگس پرانی گذرد

برتر ز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از رای درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

ایکاش!

روی تو بود سفت ولی عهد تو سست — چشمم شب و روز بر در خانهٔ تست
ایکاش که من بجای «پاکت» بودم — تا آنکه بیایم بسراغت با پست

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد
دل را به کم و بیش دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه رأی من و تست
از موم بدست خویش هم نتوان کرد

منم منم!

با اهل خرد باده و درم نتوان کرد
بین همه خویش را علم نتوان کرد
با بخل و حسد بر و بر و نتوان داشت
با مغز تهی منم منم نتوان کرد

ای دیده اگر کور نه ای گو ربین
وین عالم پر فتنه و پر شور ببین
شاهان و سران و سروران زیر گلند
روباهی چومه در دهن مور ببین

زور!

این چشم فشنگ و گیسوی نور ببین
این دختر دلربا تر از حور ببین
انداخت مرا زپای، تیر نگهش
آن دختر لاغر اینهمه زور ببین

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار — بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او می گفت — من هیچو تو بوده ام مرا نیکو دار

جور و جفا!

این ناز تو کشت عاشقان را ای یار — مردیم ز هجر، از جفا دست بدار
نبود بدلت مهر و وفا یک مثقال — داری بعوض جور و جفا یکخروار

ازآمدن بهار و از رفتن دی — اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور، مخور اندوه که فرمود حکیم — غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

گل نی!

من بودم و دلبر من و جرعهٔ می — آخیل و گزو نان بر نجی دو سه ری
گفتم که ز هجر مردم ای گل پرپری؟! — خندید و بطعنه گفت وقت گل نی!

چون عهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوش کن تو این دل شیدا را
می نوش بنور ماه، ایماه که ما — بسیار بتابد و نیابد ما را

علم اقتصاد!

ای دوست بچسب مکنت دنیا را — از یاد مبر مداری فردا را
خواهی که در اقتصاد سرمشق شوی — سرمشق خود کن امت موسی را!

ای دل چو زمانه میکند غمناکت — تا که برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روز چند — زان پیش که سبزه برود از خاکت

بلا!

گر هست دو صد باغ و ده و املاکت — یا آنکه بپای بر نهد افلاکت
بدبخت و فقیر و ناتوان و رنجور — در عرض دو سال میکند تریاکت

بدبختی!

یک باغ بزرگ و دلبر عریانی جامی ز شراب و پره بریانی

بر سینه، سر بر پویش قنانی بدبختی اگر ز در رسد مهمانی

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود — فی نام ز ما و فی نشان خواهد بود
زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل — زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

زن!

هر جا که زنست صید مردان خواهد بود — زن، مایهٔ فتنهٔ جهان خواهد بود
هر جا که بخاک خون مردان ریزد — آلوده بخون دست زنان خواهد بود

زان می که حیات جاودانیست بخور — سرمایهٔ لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را — سازنده چو آب زندگانیست بخور

سوری!

سوری! پلوی که زعفرانیست بخور — خربوزه اگر که اصفهانیست بخور
از مرگ براه سور، سر باز مزن — در معدهٔ تو اگر که جانیست بخور

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت از دور جوانی اینست

هنگام گل و باده و باران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

عنن!

ای دوست مدو که خرد و انی اینست
دشنام مده که بدزبانی اینست

تا آخر عمر از «عنن» ترسان باش
ای سست کمر که ناتوانی اینست

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو

در سبزه نشین و می روشن میخور
کاین سبزه بسی دمد بخاک من و تو

نمایش!

شیدای توام بجان پاک من و تو
دل شاد شود ز اصطکاک من و تو

خواهم که شبی «نمایشی» شهوت زا
اجرا بشود «باشراک» من و تو!

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو — بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای — بنشسته همی گفت که کوکو کوکو؟

لولو!

من را صنمی بود کریه و بدرو — بدهیکل و بدقیافه و زرد نبو
چون عکس ورا نشان بچم دادم — فریاد کشید و گفت لولو لولو!

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ طوس — در پیش نهاده کلّهٔ کیکاوس
با کلّه همی گفت که افسوس افسوس — کو بانگ جرسها و کجا نالهٔ کوس

خاموشی!

ای مهوش دلربا و ای یار ملوس — چون قطع شود برق مکن چهره عبوس
منهم چو گذشتگان خود در شب تار — مهمان چو رسد شمع نهم در فانوس

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
تا جرم من است بیش یا رحمت تو

غیرت!

ای تاجر دزد، امان از آن ثروت تو
شد مال و منال، مایهٔ نکبت تو
نه خویش خوری نه بر یتیمی بدهی
ای مرد حریص، تف بآن غیرت تو

ما و می و معشوق، و این کنج خراب
نام و دل و جام و جامه مرهون شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب
آزاد ز خاک و باد و از آتش و آب

ثواب!

یک چشمه آب صاف و یک جام شراب
یک دلبر مهجبین و یک سیخ کباب
گر دست دهد در اکنم در آغوش
وز دولت وصل او شوم غرق ثواب

ساقی گل و سبزه رطب‌ناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است

می نوش و گلی بچین که تا در نگری
گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

لاک و مُهر!

آن یار که دانش چو گل چاک شده است
با نو بود و حساب او پاک شده است

وان دختر تیسمن چو صندوقچه‌ای
چندیست پلمب است و در لاک شده است

در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی

در گردش خویش اگر مرا مستبدی
خود را برهاندی ز سر گردانی

شکم پرست!

ای غنچه دهان که چون گل بستانی
من عاشق بره‌ام تو هم میدانی

بدبختی مادمی است کاندر شب
باید برویم در سه جا مهمانی!

آرند یکی و دیگری بربایند — بر هیچ کسی راز همی نگشایند
ما را ز قضا جز این قدر ننمایند — پیمانهٔ عمر ماست می پیمایند

جنس لطیف!

زنها به توان و زور، بی همتایند — زیرا بهزار درد و غم میزایند
اما شب بعد غافل از آنهمه رنج — آغوش برای شوهران بگشایند

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد — کش نشکند و هم بزمین نسپارد
گر ابر چو آب، خاک را بردارد — تا حشر همه خون عزیزان بارد

قباحت

تا دلبر من پا بزمین بگذارد — از هیکل او ناز و ادا میبارد
گفتم بوی از وصال خود دم شاکن — گفتا برو ای پسر، قباحت دارد

تا چند زنم بر وی دریا خشت؟ بیزار شدم زبت پرستان و کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود؟ که رفت بدوزخ و که آمد بهشت؟

قانع!

یک سفره پر از پلو دو صد گونه خورشت صد دختر خوب صورت و نیک سرشت
آماده شود اگر مرا بر لب کشت «از سگ بترم اگر نخم یاد بهشت»

قانع بیک استخوان اگر کس بودن به زانکه طفیل خوان ناکس بودن
با نان جوین خویش حقا که بهست کالوده بپالوده هر خس بودن

زن بد!

یکعمر اسیر کنج محبس بودن مردار صفت خوراک کرکس بودن
بهتر که زبخت وارگون چندین سال شوی زن نانجیب و ناکس بودن

برچهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست — در صحن چمن روی دل افروز خوشست
از دی که گذشت هرچه گوئی خوشست — خوشباش و زدی مگو که امروز خوشست

بهانه!

روی خوش و چهرهٔ دل افروز خوشست — از ماهرخان بوسه لب سوز خوشست
تا بوسه زنم برخ هر ماهوشی — از بهر بهانه عید نوروز خوشست

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست — از تخت قباد و ملک طوس بهست
هر ناله که رندی بسحرگاه زند — از طاعت زاهدان سالوس بهست

لوس!

رخسار تو در حسن ز طاووس بهست — اندام تو از حریر چالوس بهست
خود را بعبث برای من لوس مکن — چون کرده خری ز آدم لوس بهست

نمایش!

شیدای توام بجان پاک من و تو — دل شاد شود ز اصطکاک من و تو

آخر اهم که شبی «نمایشی» شهوت زا — اجرا بشود «باشتراک» من و تو!

می خور که ز دل کثرت و قلت ببرد وانديشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهيز مکن ز کيميائی که از آن يک جرعه خوری هزار علت ببرد

تریاک!

تریاک توان و زور و قدرت ببرد سرمايه حسن را بغارت ببرد
پرهيز کن ای جوان ز زهری که از آن هر کس بکشد دو «بست» غيرت ببرد

من بی می ناب زيستن نتوانم بی باده کشيد بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گويد يک جام دگر بگير و من نتوانم

ناتوانی!

من طفلم و دوری از لبن نتوانم گوئی که به شير لب مزن نتوانم
مستانه بآغوش من آئی، زان پس گوئی که لبم مبوس من نتوانم

خیام زمانه از کسی دارد ننگ — کو در غم ایام نشیند دلتنگ

می نوش ز آبگینه با نالهٔ چنگ — زآن پیش که آبگینه آید بر سنگ

معشوقهٔ مریض!

دیدی اگر ایدوست بتی شوخ و قشنگ — در کارِ «شکار» او نکو هست درنگ

زیرا اگر او بود به سفلیس، دُچار — باید که کنی مبالغی خرج تفنگ

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و دمی بشادمانی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

کرّه خر!

لوس و نُنُر و بَدَند بعضی پسران — زآن روی که غافلند بعضی پدران

اینگونه پدر خر است و فرزندانش — هستند بدون شبهه از کرّه خران

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — زاهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و تبی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

خانهٔ خشتی

گویند هر آنکس نرود در ره زشت — ایزد بدهش خانهٔ خالی به بهشت
من خانه آجری نخواهم به جنان — یک خانه بمن بده در اینجا از خشت!

می خوردن و گرد نیکوان گردیدن — به زانکه به زرق زاهدی ورزیدن
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — پس روی بهشت کس نخواهد دیدن

خرج یارا

کار تو پری است خوردن و خوابیدن — هر روز لباس تازه‌ای پوشیدن
کار من بدبخت بود در هر روز — ده بار ز دست خرج تو زائیدن

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
خوردیم زیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

محتکر!

تجار، که از پول ربا مست شدند
چون خاک برای سیم و زر پست شدند
تا هستی خلق را به یغما ببرند
یکعده در احتکار هم دست شدند

یک جام شراب صید دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
خرما و لعل نیست در روی زمین
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

بی منت!

یک نان بر نجی ام به قزوین ارزد
ویرانه من به قصر زرین ارزد
آن نان و پنیری که در آن منت نیست
جان تو بصد هزار همچین ارزد

لاک و مهر!

آن یار که دامنش چو گل چاک شده است — با نو بود و حساب او پاک شده است

وان دختر سیمتن چو صندوقچه‌ای — چندیست پلمب است و در لاک شده است

خورشید بگل نهفت می نتوانم واسرار زمانه گفت می نتوانم
از بحر تفکرم برآورد خرد دُری که بر سیم سفت می نتوانم

حرف مفت!

بشنیدن حرف مفت می نتوانم یا اینکه چرند گفت می نتوانم
من خاک سر راه کس و ناکس را با آب دو دیده رُفت می نتوانم

یکچند بکودکی باستاد شدیم یک چند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید از خاک در آمدیم و بر باد شدیم

ازدواج!

اندر سیر عقد خرم و شاد شدیم گفتیم که زن آمد و آزاد شدیم
لیکن همه هستی ما رفت ز دست بیچاره شدیم تا که داماد شدیم

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است | رو شاد بزی اگرچه بر تو عمی است
با اهل خرد باش که اصل تن تو | گردی و نسیمی و غباری و دمی است

آدرس معشوق!

ما را ز میان خلق دنیا صنمی است | آن دل و اهل حال او اهل دلی است
چندیست که منزل و راهم کردم | در کوچه وصل او عجب پیچ و خمی است

جور!

گویند کسان بهشت با حور خوش است | من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار | کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

آن یک گوید که آب انگور خوش است | یا بوسه شیرین ز لب شور خوش است
من میگویم که جنس با جور بد است | اسباب طرب اگر بود جور خوش است

اجرام که ساکنان این ایوانند — اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد گم نکنی — گانانکه مدبرند سرگردانند

بچه امروزی!

اطفال که کودکان این دورانند — در حقه زدن معلم شیطانند
پنهان چه کنی ز کودکان حرفی را — آنها همه بهتر از شما میدانند!

چینی که بقدرت سر و رو میسازد — همواره بهمو کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود — او را تو چه گوئی که کدو میسازد؟

کچل!

یزدان ز لب بتان لبو میسازد — وز گونه دلبران هلو میسازد
بنگر به کچل‌ها و ببین خالق تو — از گوشت سری چنان گلو میسازد

آن مایه زدنیا که خوری میپوشی — معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هیهات — تا عمر کرا نهاد بدان نفروشی

گاو نر!

با مرد لئیم از چه رو میجوشی؟ — از چیست که در فاقش میکوشی؟
گر چشم تو بر عطاو بر بخشش اوست — از من بشنو که گاو نر میدوشی

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم — در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده قدح باده از آن پیش که ما — در کار گه کوزه گران کوزه شویم

اشیاء موزه!

چون خاک شویم پشم و افقوزه شویم — پیمانه و تنگ و کاسه و کوزه شویم
زان پس بدعا و با سلام و صلوات — مانند عتیقه داخل موزه شویم!

دوای بیمار!

لیمو دیدم بسینهٔ دلداری — دلدار ملوس و شوخ و گلرخساری

آن لیمو اگر — دوای بیمار شود — هر گوشه بایستد صف بیماری

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمده‌ای کوکه بما گوید راز
هان بر سر این دوراهه آزونیا — چیزی نگذاری که نمیائی باز

ترشی بنداز!

دیدم پدری که داشت دختی طنّاز — گفتم به چنین زنی مرا هست نیاز
گفتا پدرش که او ز شوهر سیر است — گفتم که پیر بخانه ترشی «بنداز»!

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است

متکبر!

هر بی‌هنر بی‌پدر احمق پست — کانون تکبر است هر جا که نشست
هر کله خری که باد و بودی دارد — از شلغم پته مرده بی‌پته تر است!

ترکیب پیاله را که درهم پیوست
بشکستن آن کجا روا دارد مست؟
چندین سر و ساق نازنین و کف دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست؟

مرد نخور!

بیچاره الاغ بین ما بدنام است
گر نیک نظر کنی ز خر خرتر هست
خرتر ز الاغ آنکه یک عمر نخورد
پس مرد و بجاش اهل عیشی بنشست

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید
بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید
من در عجبم ز میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید؟

شعر مسخره!

زانروز که شعر و شاعری گشت پدید
کس گندتر از عصر کنونی نشنید
یک شعر به اصطلاح «نو» بشنیدم
جان همگی ز کله‌ام نشئه پرید!

دهقان قضا چو ما بسی کشت و درود — غم خوردن بیهوده نمیدارد سود
پر کن قدح باده و بر دستم نه — تا باز خورم که بود نیها همه بود

آفت هنر!

در سلک هنرجوانکی شاعر بود — افتاد شبی بدام رندی زر نود
ذوق و هنر و شباب و شادابی او — چسبید بجمله و بدل گشت بدود!

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و باده انمی لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

زن زشت!

داری اگر آرزوی دیدار بهشت — بگزین صنمی ماهوش و نیک سرشت
ور در سر تو هوای دوزخ باشد — عمری بنشین بپای یک همسر زشت

هر یک چندی یکی بر آید که منم
با نعمت و با سیم و زر آید که منم
چون کارکِ او نظام گیرد روزی
ناگه اجل از کمین در آید که منم

بی هنر!

هر روز یکی بی پدر آید که منم
در سلک هنر، بی هنر آید که منم
چون نعره زنم که کیست از اهل هنر؟
هر بی هنر نره خر آید که منم

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل

معدن گل!

ای موی معطر تو یک خرمن گل
وی روی دل انگیز تو چون معدن گل
خواهم که بگیرمت شبی در آغوش
تا بو کنمت بجای بو کردن گل

خیام

چون باو برلف او رسیدن مشکل
و ز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند ببیده روی او نتوان دید
گر دیدن ماست دیده دیدن مشکل

اشکال!

بی دست زشاخ غنچه چیدن مشکل
بی پول بوصل تو رسیدن مشکل
بر بام تو آمدن شبانگه آسان
از بام بخانه ات پریدن مشکل

گر می نخوری طعنه مزن مستانرا
بنیاد مکن تو، حیله و دستانرا
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه خوری که می غلام است آنرا

یار زیبا!

یارا نفست خزان کند بستانرا
آلوده کند هوای کوهستان را
در پیش سپر صاف و پر از شوره تو
رونق نبود کویر و شورستان را

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای

خنکی!

ای دلبر پرعشوه و پرناز و ادای
پاتا سر تو حسن و جمال است و صفای
مردم ز حرارت تب هجرانت
لیموی تو بر حرارتم هست دوای

وقت سحر است خیز ای پایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نپایند بسی
وانها که شدند کس نمیآید باز

مجاز!

حاجی ز برای حق نخوانده است نماز
زیرا که خدا پرستیش هست مجاز
از بهر رضای دل دو سوی عراق
غافل ز خدای خود دو سوی حجاز

از کوزه گری کوزه خریدم باری — آن کوزه بمن گفت ز هر اسراری
شاهی بودم که جام زرّینم بود — اکنون شده ام کوزه هر خماری

تغییر!

این برگ گل است گونه دلداری — این غنچه بود دهان گلرخساری
این برگ که بر درخت انجیر بود — بود دست قدیم وصله شلواری

برگیر پیاله و سبوای دلجوی — فارغ بنشین بکشتزار و لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی — صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

مردم آزار!

ای آنکه بود ریش تو کمپانی موی — دلها ز تو ریش است ره حیله مپوی
گر معرفتی نباشدت با این ریش — بهتر که شود ریش تو یکدانه بپوی!

ایکاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بردمیدن بودی

یبوست!

ایکاش لبت بهر مکیدن بودی — باغ تو برای غنچه چیدن بودی
میگفت به آه و ناله، تریاکی یبس — ایکاش مرا امید... بودی

زآن پیش که نام تو ز عالم برود — می خور که چو می بدل رسد غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند — زآن پیش که بند بندت از هم برود

داروی تنبلی

برخیز و بیار باده تا غم برود — از جان و تنت اندوه و ماتم برود
گر تنبلی و بود در گیوه گشاد — سنجد بخور ای عزیز تا هم برود

حمّام!

آن دلبرکی که روی او گل فام است
زلف سیهش برای دلها دام است

در خواب به بینمش همه شب زین روی
کارم همه صبح، رفتن حمّام است

در هر دشتی که لاله زاری بوده است — آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر شاخ بنفشه کز زمین میروید — خالی است که بر رخ نگاری بوده است

لیموی آبدار!

این چشم تو نرگس خماری بوده است — زلف تو بگرد نم مهاری بوده است
پستان لطیفی که بپیراهن تست — لیموی درشت و آبداری بوده است

بازی بودم پریدم از عالم راز — شاید که برم ره از نشیبی بفراز
اینجا چو نیافتم کسی محرم راز — زان در که در آمدم برون رفتم باز

نکوئی!

بیرنجیت زنی که داشت دندان گراز — بوسید رخ مرا بصد عجز و نیاز
گفتم بروا ز وصال تو بیزارم — گفتا که «نکوئی کن و در آب انداز!»

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم چو کردم این اوباشی

با من بزبان حال میگفت سبو
من چو تو بدم تو نیز چون من باشی

نقاش نما!

یکعده که کارشان بود کلاشی
کردند بکاغذی کثافت پاشی

با یک دو سه خط بی سر و ته گفتند
اینست درست، صنعت نقاشی

می خوردن من نه از برای طرب است
نز بهر نشاط و ترک دین و ادب است

خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم
می خوردن و مست بودنم زان سبب است

فاصله!

هر شب تن من ز هجر، در سوز تب است
وز دست فراق، نیمه جانم بلب است

از هجر تو تا وصال، راهی نبود
ای دوست بیا فاصله اش یک وجب است

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه افکندش اندر کم و کاست؟
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صور عیب کراست؟

ساز صبا!

گویند که صوت خوش حرامست و غناست — این گفته ناپسند مطرود خداست
کی گفته که عرعر الاغست حلال — اما گنه عظیم در ساز «صبا»ست؟

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار — وآن محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک — باد است که زود بگذرد باده بیار

دلبر گدازاده!

ای دوست برو پریوشی ساده بیار — یک دلبر خوشگل خدا داده بیار
چون شاعرم و سیم و زرم نیست بکف — محبوبهٔ مفلس و گدازاده بیار!

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — وز دست اجل بسی جگرها خون شد

کس نامد از آن جهان که آرد خبری — کاحوال مسافران عالم چون شد

بهای دو بوسه!

دیدم صنمی را و دلم مفتون شد — آرام و قرار از کفم بیرون شد

با زور دو تا بوسه ربودم ز لبش — پنجاه ریال دادمش، ممنون شد

ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

راسته!

گر زن طلبی همسر آراسته گیر — وز بهر پی بنا، شن و ماسته گیر

از بهر کباب، موقع خوردن می — از گوشت فروش، فیله و راسته گیر

به لیمو!

با دختر سیمین‌بر زیبا روئی می نوش، لب سبزه کنار جوئی

با هر که دو پستان چو لیمو دارد بنشین و بخور شربت «به لیموئی»!

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبرند بدرون — گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

ممدوح شعرا!

زنهار که سفید رو چو مهتاب شدند — از دولت حضرت سفیداب شدند
خیل شعرا که روی زن گل خوانند — مداح قصیده سرخاب شدند

پیری دیدم بخانه خماری — گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که هیچ و با بسیاری — رفتند و خبر باز نیامد باری

دوای بیمار!

لیمو دیدم بسینه دلداری — دلدار ملوس و شوخ و گلرخساری
آن لیمو اگر دوای بیمار شود — هر گوشه بایستد صف بیماری

چون نیست ز هر چه هست چیزی باده بدست
چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست!

قند و شکر

آن دلبر من که مهوشی سیمبر است
از جمله نکویان جهان خوبتر است
دیگر نبود مرا غم قند و شکر
زیرا دهنش قند و لبانش شکر است

در یاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

جهنم خدا

ای تاجر وزد هر کجا خواهی رفت
با شیطنت و مکر و ریا خواهی رفت
تو عاشق رحمت خدائی اما
فردا به جهنم خدا خواهی رفت

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز رأی نشاط و می روشن نکنم

گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد اگر دهد من نکنم

بی آزار!

آزار بکس بقدر ارزن نکنم
جز خدمت گلرخان میهن نکنم

شب خواب بچشم من نیاید تا صبح
گر در دل تو چراغ روشن نکنم

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم
حقّا که نه از بهر نماز آمده ایم

اینجا روزی سجّاده ای دزدیدیم
آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

حبّ اتمّ!

ما بهر کباب پشت ماز آمده ایم
وز بهر وصال، با نیاز آمده ایم

کام از تو گرفتیم ولی «حبّ اتمّ»
خوردیم بتا دوباره باز آمده ایم

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزه شکسته ای دمی آبی سرد
مأمور کم از خودی چرا باید بود؟
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

رسوائی!

من بودم و سبزه و درخت گل زرد
یک دلبر دلربای، اما نامرد!
رفتم که بگیرمش در آغوش، ولی
زد جیغ، سلیطه وار رسوا کرد!

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
بر داشتمی من این فلک را ز میان
وز نو فلک دگر چنان ساختمی
کآراده بکام دل رسیدی آسان

گرانفروش!

آن نوش لب سرو قدغنچه دهان
خواهد بهبهای بوسه ای از من جان
یارم متخلف است ای قاضی شهر
پیداست تخلفش از این نرخ گران

مادرزن من!

رخسارهٔ همسرم بود گلشن من — باشد زن من راحت جان و تن من

خوب و بد «گل» ز «باغبان» باید دید — پس خرم و زنده باد «مادرزن من»

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش — پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر — گفتا کرم از خداست می نوش خموش

رشوه!

آن دلبر مه جبین که دارد لب نوش — آمد ببرم کشید مش در آغوش
ناگاه عموی او در آمد از در — یکبوسه به «در رشوه» کرد تقدیم عمو ش!

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد — بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک — در طبل زمین و حقه خاک نهاد

چاک دامن

آن مایهوش عشوه گر پاک نهاد — بر ناخن خود بصد ادا لاک نهاد
دانست که در غش دل من چاک است — زین روی بپشت دامنش چاک نهاد

ایدل تو باسرار معما نرسی — در نکتهٔ زیرکان دانا نرسی
اینجا به می لعل بهشتی میساز — کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

راحت!

با پول بعیش و نوش دنیا نرسی — بیهوده به حلّ این معما نرسی
خواهی که براحتی رسی با زر و سیم؟ — بیهوده مدو بجان مولا نرسی

هان کوزه گرا بپای اگر هشیاری — تا چند کنی بر گل مردم خواری؟
انگشت فریدون و کف کیخسرو — بر چرخ نهاده ای، چه می پنداری

زنداری!

هر شب کشم از جور زنم بیداری — انداخت مرا به بستر بیماری
هر کس که رگ خواب زنش را دریافت — بی شبهه بود لایق استانداری

خیام

آنرا که بصحرای علل تاخته اند
بی او همه کارها بپرداخته اند

امروز بهانه ای در انداخته اند
فردا همه آن بود که در ساخته اند

دختر ترشی!

آنها که فقط به پول پرداخته اند
سدّی ز برای بی زنان ساخته اند

روزی نگری که جمله دخترها را
در خمرهٔ سرکه، ترشی انداخته اند

چون حاصل آدمی در این شورستان
جز خوردن غصّه نیست تا کندن جان

خرّم دل آنکه زین جهان زود برفت
وآسوده کسیکه خود نیامد بجهان

التماس!

کردی سر و ساق و سینه ات را عریان
جانم بفدات، سینه ات را قربان

تو جان مرا بلب رساندی ایماه
برخیز و لبت را بلب من برسان!

چون مست زمانه در شتاب ایساقی
برزن بکفم جام شراب ای ساقی

هنگام صبوح قفل از در بگشا
تعجیل که آمد آفتاب ای ساقی

ای ساقی

شد تیره شب بیا بخواب ای ساقی
از خوردن می شدی خراب ایساقی

تا وقت سحر که مست هنگام کنا
هی بوسه بده بهر ثواب ای ساقی

کم کن طمع از جهان و میری خوش بند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند

می در کف و زلف دلبری گیر کزو
هم بگذرد و نماند این روزی چند

مکتب نو!

یک سلسله حرف و صف و یکسان چرند
یک جمع که هستند همه مایه گند

اینست خلاصه شعر نو، مکتب نو
صد لعن بر این مکتب دیوانه پسند!

گر دست دهد ز مغز گندم نانی وز می دو منی، ز گوسفندی رانی
با لاله رخی و گوشه بستانی عیشی بود آن، نه حد هر سلطانی

بدبختی!

یک باغ بزرگ و دلبر عریانی جامی ز شراب و بره بریانی
بر سینه، سر پریوش فغانی بدبختی اگر ز در رسد مهمانی

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی بر ساز ترانه‌ای و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی این آمدن تیر مه و رفتن دی

میخواره!

هرگز نکند آلوده لبت را بامی میخواره اگر شوی، شو عیش طلبی
یا گوشه کوچه‌ها بیفتی تا صبح یا بر سر روی خود بر... باقی!

برخیزم و عزم باده ناب کنم
رنگ رخ خود برنگ عناب کنم
این عقل فضول پیشه را مشتی می
بر روی زنم چنانکه در خواب کنم

کباب!

خوبست بگیسوی تو تابی بخوریم
در چشمهٔ نوش لبت آبی بخوریم
وانگاه کنار سبزه سیخی جوئیم
مستانه کنار هم کبابی بخوریم

برخیز ز خواب تا شرابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه خوی ناگه رودی
چندان ندهد زمان که آبی بخوریم

دل سنگ!

با قصهٔ عاشقی ترا خواب کنم
با پول ترا واله و بیتاب کنم
آنقدر طلا و نقره پیشت ریزم
تا آنکه دل سنگ ترا آب کنم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زآن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

کرایهٔ خانه!

چون لانهٔ زنبور بود لانهٔ ما — چون گور بود فضای کاشانهٔ ما

بیکارم و بی نانم و چندین ماهست — افتاده عقب کرایهٔ خانهٔ ما

از آمدن و رفتن ما سودی کو؟ — وز تار امید عمر ما پودی کو؟

چندین سر و پای نازنینان جهان — میسوزد و خاک میشود دودی کو؟

سودی کو؟

ای حاجی خرپول، ترا جودی کو؟ — بهر فقر از مطبخت دودی کو؟

از «کود» برای خربزه سودی هست — از تو ز برای بینوا سودی کو؟

سهیلی

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست — برخیز و بجام باده کن عزم درست
کاین سبزه که امروز تماشاگه تست — فردا همه از خاک تو برخواهد رست

بوسه سفارشی!

دل در قدمت ریختم از روز نخست — هر جا که مکان کنی دل من با تست
هر جا بروی خواه «بکن» خواه «مکن» — یک بوسه فرستم از برایت با پست!

انحراف جنسی

ننگی است بنام نیک مشهور شدن — عاراست ز جور چرخ رنجور شدن
خمار بهوی آب انگور شدن — به زانکه بزهد خویش مشهور شدن

عیب است به عار و ننگ مشهور شدن — وز راه صحیح بی‌جهت دور شدن
ای دوست ز راه هوی بیراهه مرو — چون آخر این کار بود کور شدن

ریاکار!

آن تاجر خائنی که از اهل ریاست — کارش شب و روز خوردن پول رباست

آواز خوشی اگر بگوشش برسد — فریاد کشد که این حرامست غناست

دانی زچه رو دست تو به ناگردن من — زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام — می خوردن اهل راز بر گردن من

مادر زن من!

رخساره همسرم بود گلشن من — باشد زن من براحت جان و تن من
خوب و بد «گل» زره با غبان باید — پس خرم و زنده باد «مادر زن من»

خشت سر خم ز ملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر
آه سحری ز سینه خماری — از ناله بوسعید و اهم خوشتر

سست عهد!

ای گل عرق لبت ز شبنم خوشتر — آب دهنت ز آب زمزم خوشتر
ای عهد تو همچو بند تنبان تو سست — تو ماهرخی عهد تو محکم خوشتر

از رنج کشیدن آدمی حُر گردد
قطره چو کشد حبس صدف دُر گردد

گر مال نماند سر بماناد بجای
پیمانه چو شد تهی دگر پر گردد

قُر

هر کس که بدور زندگی حُر گردد
از دست زمانه نانش آجر گردد

وانکس که ز جهل زور بیهوده زند
روزی برسد که بیضه اش قُر گردد

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
تو خواه فلک هفت شمر خواهی هشت

چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

راندِوو

ای دوست چرا نیامدی ساعت هشت؟
من منتظرت نشستم و وقت گذشت

ای ماه برو که من بدنبال توام
هر جا بروی خواه ونگ خواه طرشت!

خیام اگر زباده مستی خوش باش | با ماهرخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | انگار که نیستی چو هستی خوش باش

تریاکی!

تریاکی اگر حقه شکستی خوش باش | گر دودی و تریاک پرستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است | بنشین و بزن دوباره پستی خوش باش

ایدل چو نصیب تو همه خون شدنست | احوال تو هر لحظه دگرگون شدنست
وی جان تو بدین بدن چرا آمده‌ای | چون عاقبت کار تو بیرون شدنست

امتحان!

این راه فراق را مجنون شدنست | کار دل سرگشته من خون شدنست
گر کار تو این بود که کامم بدهی | کار من سودا زده ممنون شدنست!

از جرم گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز جند هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد بجز بند اجل

جوانی من!

پیرینست چو حنظل و جوانی چو عسل — افسوس بوقت عیش گشتیم مخجل
هنگام جوانیم بمن زن دادند — حالا منم و سه چار تا کور و کچل

ما ئیم که اصل شادی و کان غمیم — سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم — آئینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

اهل لم

ما ئیم که زادهٔ قبادیم و جمیم — فارغ ز امید و بیم و شادی و غمیم
نه در پی صنعتیم و نه در پی کار — هر جا که بود آب و هوا، اهل لمیم!

لب و لوچه!

هر کس که تو دلبرش شدی پیر نشد — وز شربت وصل تو کسی سیر نشد

کس را نشنیده‌ام که با دیدن تو — آب از لب و لوچه‌اش سرازیر نشد

فردا علم نفاق طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
ایندم نکنم نشاط، کی خواهم کرد؟

منت ناکس

من چارهٔ غصه را بمی خواهم کرد
مستانه دِلی دِلی دِلی خواهم کرد
من منت هیچ ناکسی را نکشم
ور نان دهدم بزور، قی خواهم کرد

زان کوزهٔ می که نیست در وی ضرری
پر کن قدحی بخور بمن دِه دگری
زان پیشتر ای صنم که در رهگذری
خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

خر پول!

یک آدم بی حقیقتِ بی پدری
دیدم که بدستش آمده سیم و زری
با آنهمه پول عقل یک گاو نداشت
گوئی که کنند سیم و زر بارِ خری

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم — وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که از این دیر فنا در گذریم — با هفت هزار سالگان سر بسریم

عمده خرما

حاجی حسنی گفت که ما تمریم — وز کثرت عصیان رخ خود مقتحریم
هرگز نرویم در پی «خرده خری» — زیرا همه دانند که ما «عمده خریم»!

چون نیست مقام ما در این دیر مقیم — پس بی می و معشوق خطای است عظیم
تا کی ز قدیم و محدث امسیدم و دیم — چون من بروم جهان چه محدث چه قدیم

گریم!

این تاجر حقه باز، این مرد لئیم — دل بسته به کوثر و بجنات نعیم
صد حیله نهان کرده پس پرده ریش — این گرگ ز ریش و پشم، کرد است گریم

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

هان بر سبزه پا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

کله کدو!

بر گونه سرخ تو هلوئی رسته است — بر لعل لبان تو لبوئی رسته است

موی سر من ز غصه ات تک تک ریخت — وز کله طاس من کدوئی رسته است

از بودنی ای دوست چه داری تیمار — در فکرت بیهوده دل و جان افکار

خرم بزی و جهان بشادی گذران — تدبیر نه با تو کرده اند اول کار

آب میوه!

ای دخترک لاله رخ و لاله عذار — آتش بدل سوخته من مگذار

رویم ز غمت زردتر از آب هویج — اشکم ز غمت سرخ تر از آب انار

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن نتوان بست

گر عاشق و میخواره بدوزخ باشند
فردا بینی بهشت همچون کف دست

شوفرمست!

بنشیند اگر به پشت رُل شوفرمست
هر دم شکند ز خلق پا و سر و دست

از سرعت بیحدش ببرد بر مرز
وز خوی سگیش خورد گردد سگدست

خاکی که بزیر پای هر نادانی است
کف صنمی و چهرهٔ جانانی است

هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است
انگشت وزیری و سر سلطانی است

زندان!

موئی که بدُم و یال هر حیوانیست
گیسوی دلاویز مه تابانی است

آغوش زنان بدگل و بدمنظر
از بهر جوان خوبرو زندانی است

عمریست مرا تیره و کاریست نه راست
محنت همه افزوده و راحت کم و کاست

شکر ایزد را که آنچه اسباب بلاست
ما را ز کس دگر نمی‌باید خواست

ریاکار!

آن تاجر خائنی که از اهل ریاست
کارش شب و روز خوردن پول رباست

آواز خوشی اگر بگوشش برسد
فریاد کشد که این حرامست غناست

چون نیست ز هر چه نیست جز باد بدست
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

زفاف!

تو ماه جبینی و منم ماه پرست!
پشتم ز فراق روی ماه تو شکست

ایکاش شبی ز لطف آید پدرم
وز شوق دهد من و ترا «دست بدست»

این اهل قبور خاک گشتند و غبار — هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابست که تار و ز شما — بیخود شده و نمیخبرند از همه کار

قصاص!

هر کس بتو بد کند از او دست بدار — امروز جزای او بفردا مگذار
گر بی پدری پدر در آرد از تو — بنیاد دورا بسوزد و باما شود آر

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک نیز بکاری بوده است
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین — آن مردمک چشم نگاری بوده است

اضافه کار!

آقای رئیس نابکاری بوده است — در دامن او همیشه یاری بوده است
هر پول که خانمی ز صندوق گرفت — بی شک جهت اضافه کاری بوده است

گرچه غم و رنج من درازی دارد — عیش و طرب تو سرفرازی دارد
بر بهر دو مگین مگیر که دوران فلک — در پرده هزار گونه بازی دارد

منافق!

تا جرکه بریش صحنه سازی دارد — بر مال یتیم دست بازی دارد
بر ظاهر حق بجانب او منگر — زیرا که هزار حقه بازی دارد

گر کار فلک بعدل سنجیده بدی — احوال فلک جمله پسندیده بدی
ور عدل بدی بکارها در گردون — کی خاطر اهل فضل رنجیده بدی

ترشیده!

گر صاحب دختری جهاندیده بدی — داماد فهیم را پسندیده بدی
کی همچو زمان ما زبد اقبالی — هر گوشه دو صد دختر ترشیده بدی

هر راز که اندر دل دانا باشد — باید که نهفته‌تر ز عنقا باشد
کاندر صدف از نهفتگی دُر گردد — آن قطره که راز دل دریا باشد

معشوقهٔ پیر!

دست تو اگر بگردن ما باشد — ما را ز خدا مرگ تمنا باشد
عقل تو بود ز عقل خر پائین‌تر — سن تو ولی ز شصت بالا باشد!

پندی دهمت اگر بمن داری گوش — از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم — از بهر دمی عمر ابد را مفروش

برق تهران!

زین برق صحیح شهر تهران مخروش — از من بشنو، کنتور خود را بفروش
در شام وصال و موقع وصلت یار — شد برق، خراب و لامپ ما شد خاموش

از واقعه‌ای ترا خبر خواهم کرد — وانرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک خرد خواهم شد — با مهر تو، سر ز خاک بر خواهم کرد

اعلام خطر!

یکسال بهجران تو، سر خواهم کرد — زان پس بتو اعلام خطر خواهم کرد
آنروز اگر ز وصل، سر بازنی — بنیاد ترا زیر و زبر خواهم کرد

گاوی است در آسمان و نامش پروین — یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خرد است باز کن از روی یقین — زیر و زبر دو گاو، دشتی خرمین

دلبر پولکی!

تا سیم و زری داشتم، آن ماه جبین — میگفت که برده ای ز دستم دل و دین
تا دید که جیب من چو رویش پاک است — سر خورد در عشق او شد سر سنگین!